

درد و جدید و دکابه خاطر عزیز و فراموش نشدنی  
یاد می عزیز امرالله، جناب فیضی تقدیم گریه است.



منا این مجلس از دوماه رخسار و منوریت پرست  
نست مایا

# ورقا

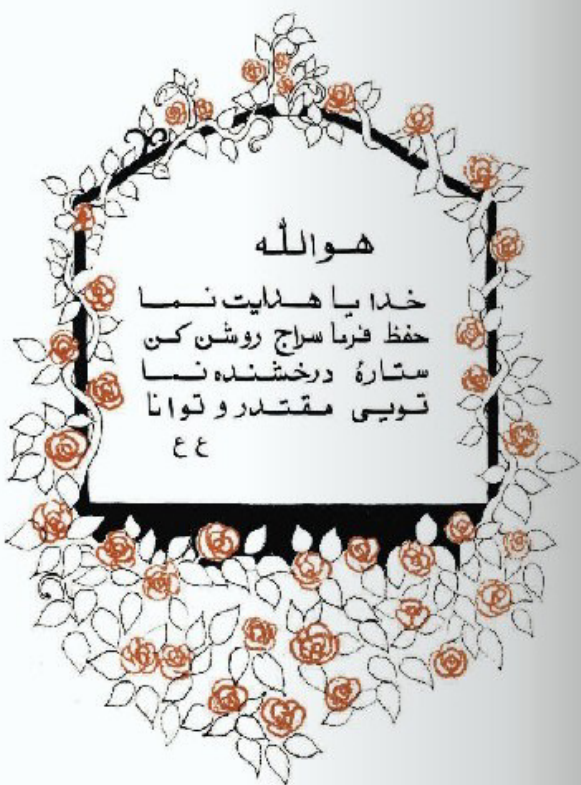
دوره هفتم شماره اول - اکتبر ۱۹۸۲  
(۶۷)

VARQA-CAO P.O. Box 19, New Delhi 110011  
INDIA

با خاطر د افشحه باشید با پرواقت این وجه اشتراک  
نوسدا شمشاد کوک و دیگر در هند و سواکت خواهد  
توانست ورقا را به زبان دیگران در بیانت دارد.

حق اشتراک به دستگیران رشتی شماره در هند است  
با هزینه است ..... ۳۰ روپیه  
حق اشتراک به زبان کشورها گوناگون  
بست هواری ..... ۳۰ دلار امریک  
زیرا در این اشتراک به در هر هفته بست هواری  
حق اشتراک سالیانه به برای سایر کشورها  
بست هواری ..... ۱۵۰ دلار امریک  
را و در این اشتراک به در از هزینه بست هواری  
حق اشتراک سالیانه به برای سایر کشورها  
بست هواری ..... ۳۰ دلار امریک  
را و در این اشتراک به در از هزینه بست هواری  
نوشته به بست هواری ..... ۱۰۰ روپیه  
خوب بود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE  
BAHA'IS OF INDIA-VARQA.



## هو الله

خدا یا هدایت نما  
حفظ فرما سراج روشن کن  
ستاره درخشانده نما  
تویی مقتدر و توانا  
۴۴

### در این شماره می خوانید

- ۱ مناجات
- ۳ نامه ورقا
- ۶ نامه های آقای یزدانی
- ۱۰ شب (شعر)
- ۱۱ خوش آمدید
- ۱۶ متر و سنگ یونگسالی
- ۱۹ پرچم سفید
- ۲۵ پهبانیه خانتم
- ۲۸ چو چه که چو نیو
- ۳۰ چه خبر خوش



## بچه ها الله ابهي

با این شماره مجله و رقاب یک سال دیگر از دوستی بین من و تپلی و بچه های دنیا شروع می شود. امیدوارم همانطور که من همیشه به یاد شما هستم، شما هم به یاد من باشید و همگی دعا کنیم که دوستی ما سالهای سال ادامه داشته باشد.

دیروز من و تپلی از سروصدای عجیب و غریبی بیدار شدیم؛ مثل اینکه آسمان داشت خراب می شد، تپلی با نگرانی پرسید این دیگر چیست؟ یک دفعه کلاغ سیاه قار قارکنان وارد شد که خبر خبر خبر، تپلی گفت زود تر بگو چه خبر است چه اتفاق افتاده؟ گفت: کار طوطی خانم است، هزار بچه طوطی جنگی را آورده است به ورقا تبریک جشن تولدش را بگوید، آن وقت فهمیدم جریان چیست، فکرش را بکنید هزار تا بچه طوطی چه سروصدایی راه می اندازند، تپلی گفت خدا را شکر راستی راستی ترسیده بودم. در همین موقع طوطی خانم هم وارد شد و صبح بخیر گفت، از او خیلی به خاطر این محبتش که همه دوستهای جنگیش را برای تبریک گفتن به ما آورده بودتشکر کردیم و از او خواستیم به آنها بگویید که چقدر همه بچه ها دوستشان دارند، قرار شد



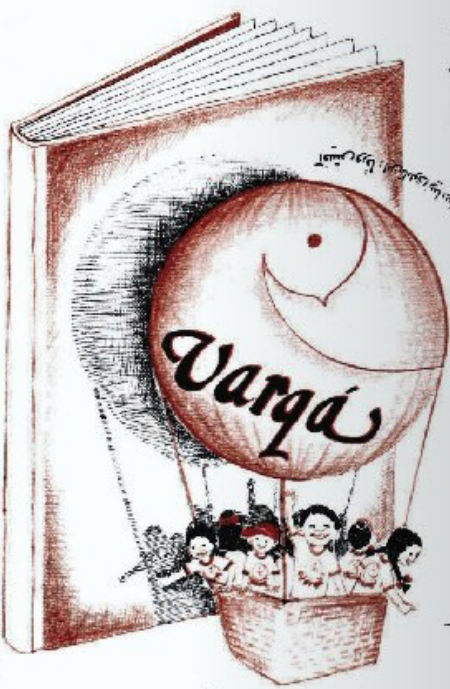
هر کدام از آنها چند تا فرم مخصوص اشتراک مجله را برای سال جدید بگیرند که بپرند و روی شیشه و ده های سر راهشان بزنند، کسی هم چه می داند شاید یکی از آن فرم ها به دست شما برسد، مباد آن را فقط نگاه کنید و دور بیندازید، باید همینکه یکی از آنها را هرجا دیدید بردارید و به یکی از دوستهایتان بدید، حتی آنها را با خودتان به ضیافت محللتان ببرید و از ناظم جلسه بخوایم به شما اجازه دهد، در مورد مجله ورقا چند دقیقه صحبت کنید و آن فرم ها را به پدر و مادرهای که مجله را برای بچه های شما آهسته آهسته اند یاد میدی می دانید من و تپلی و طوطی خانم و کلاغ سیاه و تمام بچه طوطی های جنگی و کلاغ های خبرنگار و شما بچه هلج و یک تیم هستیم (تیم ورقا) و یک مأموریت مهم داریم، همه بچه های بهایی باید جزو تیم ما باشند، ما می خواهیم بزرگترین تیم دنیا بشویم و از همه مردم دنیا بیشتر دوست داشته باشیم، می دانید آن وقت می توانیم بگویم ما خیلی دوستهای مخصوصی هستیم، حتی بچه های غیر بهایی هم می توانند مجله ورقا را آهسته آهسته و جزو تیم ما باشند، چون ما همه بچه های دنیا دوست داریم، بعضی از بچه های تیم ما سرخپوست هستند و توی قبیله های خودشان زندگی می کنند، بعضی هایشان در قطب شمال زندگی می کنند جای که همه اش یخ است و برف، بعضی هایشان در قلب افریقا زندگی می کنند جای که مثل جنگل های توی قصه ها پر است از حیوانات اسرارآمیز و بعضی از آنها توی کوه های گرم عربستان هستند جای که پشه های شنی با ادا از این طرف به آن طرف می روند صبح ها با صدای زنگ کاروان نشترها از خواب بیدار می شوند، بعضی از دوستهای ما در ایران هستند جای که بعضی مردم خودخواه آن ها را از تیت می کنند حتی نمی گذارند نامه های ما به دستشان برسند، پدر و مادر بعضی از آنها به خاطر اینکه بهائی هستند در زندان های تاریک بسر می برند و بی تمام بچه های آنها با دل های پاک و پر محبتشان برای آنها دعا می کنند و مژده ایات

می خوانند تا زود تر آن روزی فرارسد که همه مردم ایران بفهمند که بهائی ها چقدر رزق را دوست داشته اند و چقدر ایران را که محل تولد حضرت بهاء الله است عزیز داشته اند و بسیاری از آنها جان خودشان را فدای کردند تا آنها پیام دوستی و محبت خداوند را بپوشانند.

هیچ فکرش را نکرده اید بچه تیم خوب و دوست داشتنی داریم برای همه ما افتخار بزرگی است که در این تیم هستیم و تا روزی که همه بچه های دنیا جزو این تیم نشده اند، باید همگی به هدیه گل کمک کنیم تا تیم ما بزرگتر شود، هر کدام از شما هر جا که زندگی می کنید نماینده این تیم هستید و باید همه جاسعی کنید بچه های دیگر چه بهائی و چه غیر بهائی را به عضویت در این تیم دعوت کنید، دیگر ببینم چه کار خواصید کرد، هر کدام از شما که بخواید برایش تعداد بیشتری فرم اشتراک بفرستیم کافیست بر این بنویسید تا بتواند بعنوان نماینده تیم ما در محل زندگی خودش کار کند برایتان یک خبر خوب داریم برای اینکه ما هر کس را که عضو تیم ورقا است خوب بشناسیم و تا چند خیلی قشنگ برایتان در دست کرده ایم یکی یک بلوز آستین کوتاه قشنگ با علامت ورقا است و یکی دیگر یک تابلو خیلی قشنگ ورقا که می توانید به دیوار اطرافتان بزنید، می دانم از آنها خیلی خوشتان خواهد آمد، اما قبل از هر چیزی منتظر هستیم هر کدام از شما فرم های اشتراک ورقا را برای دوستانتان بپوشانید و هر چه زودتر برای من بفرستید، این خیلی کمک مهمی به ما است ما هم قول می دهیم امسال قصه های قشنگی برایتان بنویسیم و خبرهای خوش، ببینیم چه کسی زودتر به قولش عمل می کند.

به امید دارید - ورقا

## خبر از ورقا



مقاله ورقا

تمام شماره های مجله ورقا یک داستان است. برای نوشتن آن به شما می گویم که هر چه می بینید در مجله ورقا، همه آن را به شما می گویم. هر چه می بینید در مجله ورقا، همه آن را به شما می گویم. هر چه می بینید در مجله ورقا، همه آن را به شما می گویم.

خبر ورقا، همه آن را به شما می گویم. هر چه می بینید در مجله ورقا، همه آن را به شما می گویم. هر چه می بینید در مجله ورقا، همه آن را به شما می گویم.

بچه ها، ما همه دوست داریم ورقا را به شما بفرستیم. ما همه دوست داریم ورقا را به شما بفرستیم. ما همه دوست داریم ورقا را به شما بفرستیم.





## نمونه‌های آقای بزدا

ورق‌های عزیز حالت چطور است؟ خوب و خوش هستی؟ از بچه‌ها چه خبرهای تازه داری؟ می‌دانی بعد از این که نامهٔ دفعهٔ قبل من را چاپ کردی چند تا از بچه‌ها برای من نامه نوشتند، حتی یکی از آن‌ها برای شمیم کارت تبریک عید فرستاده بود می‌دانی خیلی خوشحال شدم، معلوم است بچه‌ها نامه‌های من را می‌خوانند و بعضی هایشان هم آن‌ها را دوست دارند... خدا آکند اینطور باشم... بگذریم...

وقتی نامه به دست شمیم رسید از خوشحالی یک دور دور حیاط منزل دید. بعد برگشت پیش من که توی ایوان مشغول جای خوردن بودم و گفتم: آقای آردانی دیدید گفتم: بوی نامه خواهد آمد، آن وقت شمس زان به خانه برگشت، البته این را هم بگویم که هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای داد و فریاد پدرش را شنیدم که می‌گفت: آخر مگر تو عقل نداری کی نامه را به دیوار می‌کوبی؟

چند لحظه بعد شمیم را دیدم با لمپ‌های آویزان به حیاط برگشت، گفتم: شمیم، جواب نلار پشت سرش نیشان بیرون آمد. گفتم: نیشان چرا شمیم دلخور است؟ گفت: فکرش را نکنید رفقه است نامه را با میخ و مینگ به دیوار اطاق کوبیده است؛ گفتم کار خوبی نبوده است، شمیم گفت: من فکر کردم بابا خوشحال می‌شود، در این موقع پدرشان از در بیرون آمد چشم غره‌ی به شمیم رفت و با من حال و احوالی کرد. به سرکار می‌رفت وقتی از در بیرون می‌رفت گفتم: آقای بزدا شما از این شمیم پرسید که آخر با این کارها و بی‌فکری‌هایش می‌تواند معلم شود، می‌تواند...؟ و از در بیرون رفت، نیشان گفت: می‌تواند؟ شمیم گفت: او می‌تواند، من نمی‌خواهم هیچ کدام از این‌ها بشوم، من پرسیدم پس چی می‌خواهی بشوی؟ گفت: نیش خیاط نیش آشپز، باجوری که خیلی مری می‌خورم را کنترل کنم چای به گویم پرید و به معرفه افتادم، آفتاب سرفه کرده

که اشک از چشمانم جاری شد شمیم با نگرانی به نیشان گفت: بیچاره آقای آردانی گریه می‌کند، بعد اضافه کرد: غصهٔ نخورید، من خیلی ناراحت نشدم غصهٔ نخورید، متأسفانه سرفه ام نمی‌آید، شمیم اضافه کرد: غصهٔ نخورید، کم کم عقلم بزرگ می‌شود غصهٔ نخورید، به نحت سرفه ام را متوقف کردم و ایفادار پهلوی خودم نشاند، شمیم گفت: آقای آردانی من فقط می‌خواستم بابا را خوشحال کنم، نیشان گفت: راست می‌گویید ظنک همیشه می‌خواهد کار خوب بکند ولی نمی‌داند چطور است دست به هر چه می‌زند خراب می‌شود؛ گفتم اینطور نیست حالا شمیم دارد کم کم چیز یاد می‌گیرد و خیال زود خواهی دید، که از همه بیشتر چیزی می‌فهمد و هیچ وقت هم چیزی را از خراب نمی‌کند، شمیم گفت: اصلاً نشا بگو مید من چه کار بکنم هر کاری بگو مید می‌کنم، گفتم: خوب بایید بشنیدید فکر کنیم چه کارهایی بکنیم که دیگران خوشحال بشوند، نیشان گفت: اگر می‌خواهید بابا را خوشحال کنید باید هیچ کار نکنید، من گفتم: نه از

اول شروع می‌کنیم، حیاط می‌شود ما مان را خوشحال کرد؟ نیشان گفت: برایش یک هدیه درست کنیم؟ شمیم که باهانش را نگاه می‌کرد گفت: قبل از رفتن توی دستخواب باهامان را بشوئیم، نیشان گفت: صبح که از خواب بیدار می‌شویم زود دست و ریزمان را بشوئیم تا مدرسه دیر نشود، گفتم چه کار بکنیم خانم معلم خوشحال بشود؟ شمیم فوراً دستش توی جیب شلوارش رفت، نیشان گفت: سرکلاس با دوستان حرف نزنیم، شمیم ساکت ماند، نیشان گفت: مشق‌هایمان را تمیز بنویسیم، گفتم شمیم نوبت تو است؟ مشق کوچولونیش را از جیب شلوارش بیرون آورد و یک توی کبیت توی دست من گذاشت، گفتم: توش ملاحظه است؟ نیشان گفت: هیچ چیز زنده با خودمان سر کلاس درس نبریم، بعد ادامه داد: برای بابا بزرگ نامه بنویسیم خیلی خوشحال می‌شود، شمیم گفت: ظنک بابا بزرگ خیلی پیروخته است نمی‌تواند نامه بنویسد فقط برایشان هدیه می‌فرستد.



گفتم: چه کار کنیم برادرمان خوشحال بشود؟ نیشان گفت: بدون اجازه اسباب بازیهاش را بر نداریم، شمیم گفت: همه‌اش از او به بابا تکلیف کنیم، من گفتم: برعکس از کارهای خوبش برای بابا تعریف کنیم؟ نیشان گفت: اگر کار خوبی بکند، من گفتم: اگر کسی دنبال کارهای خوب بگردد همه‌اش کارهای خوب را می‌بیند و اگر فقط دنبال کارهای بد بگردد البته فقط کارهای بد را خواهد دید، نیشان گفت: می‌شود برای مثال چند تا از کارهای خوب شمیم را بگوئید؟ من گفتم: شمیم حیوان‌ها را دوست دارد این خیلی خوب است، شمیم گفت: من آقای آردانی را هم دوست دارم، من گفتم: بابا را هم دوست داری؟ گفت: وقتی خواب است، می‌داند من فهمیده‌ام، بابا توی خواب انصاف می‌کند، من گفتم: شمایند را می‌پیدا کنید که بدون اینکه بابا متوجه شود انحصایش باز شود و خشکی کار از تنش بیرون بیاید، شمیم گفت: هر کاری شما بگویید می‌کنیم، گفتم: بابا را خودتان فکر کنید، اگر من بگویم قاطعانه ندارم.

و دست گل‌تازنی به آب ندهند، آن شب پدرشان از هر قتب دیرتر آمد، دیگر هوا تاریک شده بود، از صدای سنگین پاهایش معلوم بود خیلی خسته است، حتی یک بار به فکر رسیدن نیشان را صدا کشید و به او بگویم نقشه‌شان را امشب اجرا نکنند، مبادا اوضاع بدتر شود، ولی به خودم گفتم بگذار ببینم چه می‌شود.

فردا صبح با تعجب هرچه منتظر شدم صدای در نیامد و رفیقمان وقت هیشگی سرکار نرفت، خانه خیلی ساکت بود، هرچه از پنجره سرک کشیدم، از شمیم و نیشان هم خبری نشد، بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم در منزلشان زدم، نیشان در را باز کرد.

صورتش خوشحال بود، خیالم راحت شده آهسته گفتم: نیشان چه خبر است؟ نیشان گفت: بیچاره بابا امروز سرکار نرفت، می‌دانید چه بلایی سورش آمده است؟ گفتم: ای داد و بیداد حیاط مگر؟ گفت: قرار بود روی باش با با گل بگذاریم ولی شمیم توی کشش بابا هم گل گذاشته بود که بابا خوشحال شود.

گفتم: ای دلاحتما خاره‌هایش را هم نکلند بودید، ساکت شد، پدرشان وسط در پیدا شد، بدجوری می‌لنگید، گفتم: صبح بخیر خدا بدندان‌ها نماند، پدر گفت: نه توری نیست فقط خار توی پایم رفته است، چیزی نیست خوب می‌شود، بعد به بچه‌ها اشاره کرد و سورش را تکان داد، شمیم گفت: آقای آردانی ما فقط می‌خواستیم بابا را خوشحال کنیم ولی بیچاره... امروز نمی‌تواند سرکار برود، من گفتم: می‌دانم، پدرشان خندید، توی صورتش خواندم خوشحال است.

گفتم: در عوض امروز باهم صبحانه می‌خوریم، اصلاً من دیروز خیلی خسته شده بودم و خیال داشتم کسی در منزل استراحت کند، شمیم گفت: جانم جان باهم می‌بین بازی می‌کنیم، بابا مریض، من دکتر نیشان گفتم: من رئیس بیمارستان، من گفتم: اجازه ندارد برای ملاقات به بیمارستان برود و همگی خندیدیم.



## خوش آمدید

مَدَن تها بودی خواستم داستان خانواده جانب و دوست داشتنی را که در جنگلی بزرگ و قدیمی زندگی می‌کردند بگویم. این خانواده شامل چند درخت بود و پرندگان بسیاری که هر سال فصل بهار به این جنگل می‌آمدند اسم آنها را خانوادۀ خوش آمدید گذاشته بودند. البته خوردن درختها خیرند استند اینها اسم پدر باقی بود که درختی سلامتند و قوی بود. شما خیلی خوش آمدید. اسم مادر را به خوش آمدید مشرف فرمودند. گذاشته بودند. تعدادی از درختان جوان و کوچک خانوادۀ را هم می‌آوردید صفا آوردید. مدعی زوند و بقیه را به اسم کجا بودید دلمان برایشان تنگ شده بود. می‌شناختند. البته درختهای دیگر جنگل هم پرندگان را دوست داشتند و می‌هیچ کرد. امشان به اندازۀ خانوادۀ خوش آمدید مهربان و همسایه نواز نبودند. اما در میان این خانوادۀ درخت کوچک بزرگ و بیرون پرندگان نگاه می‌کرد و تمنا آرزویش این شده بود که او هم بتواند مثل آنها پرواز کند و همه جا هائی را که پرندگان از شان صحبت می‌کردند ببیند. این درخت به این نتیجه رسید بود که او هم می‌تواند مثل پرانه‌ها شاخ و برگهایش را بهم بزند. تازه پیش خودش فکری کرد که پرانه‌ها فقط دو بال دارند و او این همه شاخ و برگ ... بنابراین او احتما می‌شود پرواز کند. شام



شب  
یاد من باشد هر شب،  
بشمارم ستاره‌ها را،  
روشنایی‌ها را،  
چند تا دوست دارم،  
چند تا آن بالا،  
چند تا این پایین؟

از: مهران روحانی سیسان

داشتند و بعضی از آنها دوباره در میان خانوادۀ خوش آمدید آمدند و یکی از پرندگان های شجاع هم روی شاخۀ درخت جوان که حالا سس، خوش نیامید. شد بزرگ‌تر است. چشمهای درخت کوچولو را خوب می‌بوی زد. به چه شکلی خوبی. این را بهم دوباره خوش نیامید. یک چرخ می‌تکم خورد. شاخ و برگهایش را بهم زد و پرانه‌ها را مثل موشک به هوا فرستاد. و با صدای قاه قاه خند از زد. بالا پرواز میکرد تا ایندفعه با سرعت بیشتری بفرستد آن بالا. اها ها ... دیگر خورده‌ای می‌توانید حال پرانه‌ها را ببینم کنید، حالا دیگر مسا له خیلی جدی شده بود. بالافتر همه موجودات جنگل تصمیم گرفتند که از یاد و برگ کس بخواهند.

اگر که خیلی با تجربه و فهمیده بود با خودش گفت که راه حلی در نظر دارم که البته کمی مشکل خواهد بود. همه موجودات جنگل باید این مشکلات را تحمل کنند و تا آنجا می‌توانند همکامی کنند. به به خوش آمدید مشرف فرمودید. مادر می‌چرا درخت نشو و رو یا چشمهای گریان از درختها خواست کرد که برای نجات بیخه بوی چکش هلی کسب کنند و چون خانوادۀ خوش آمدید هیچ وقت از کسب به دیگران کو تاهای نکردند. البته بیخه هم حاضر شد تا که هر نوع تغییر در جنگل را به خاطر درخت کوچولو تحمل کنند.

اول از همه جناب ایر به خوش نیامید. گفت من امروز از این جنگل خواهیم رفت و فقط موقعی بیخوایم گفت که تو رفتار را درست کرد با منی و با همه مهربان باشی. درخت کوچک شاخه‌هایش را بالا انداخت و گفت. به چه بزمتر از این امن آفتاب را خیلی دوست دارم. آرزو تو قتی که آفتاب باد به جنگل آمد خوش نیامید. بالنا به از او بر رسید. خوب جناب آفتاب با حال اصتا شما هم می‌خواهید بگویید که دیگر به این جنگل نیامید. آفتاب باد در جواب گفت. بهتر بنده همین جا خواهم ماند و می‌دانم به نهار چون دیگر نه بر می‌آید و نه بارانی که آفتاب از آن طرف به آن طرف بر می‌آید. اینک حوصله ام سرور و خیلی تنه و به شدت خواهم وزیر. خوب شنیدم هم خبر داد که او هم همه اتفاقا خواهد ماند و می‌تواند که چون او پر باران دیگر نیخواهند بود و هر روز با غمتر خواهد شد. خوش نیامید با خوشحالی فریاد زد. به به ... چه خوب من عاشق آفتاب هستم. ولی بعد از شما پیش را در هم کشید و گفت. می‌توانم این همه سروصدا و ناز و ادا افتد با یک پرانه و حالا اگر یک پرانه ای بقدر مهم است؟

خوش شنیدم با تمام قدرتش می‌تواند و هوا به شدت گرم شده بود. خوش نیامید. خیلی گرمش شده بود و از شدتی داشت هلاک می‌شد. همه ذخیره آب زمین را هم خورد و بور و محالا معتظر بارش با آن بود

مَدَن زمستان تیرین کرد. بالاخره توانست کاری را که درختهای دیگر نمی‌توانستند بکنند. انجام دهد. هر چند مدتی توانست از روی زمین بلند شود و بی خواب جدا قل تنها درختی بود که شاخ و برگهایش را مثل پرانه‌ها بهم می‌زد.

درخت کوچولو خوش می‌کرد که کم کم دارد از پرندگان بدش می‌آید. آخری دانند وقتی می‌دید که آنها به آن را حتی پرواز می‌کنند و از جاهای تشنگی که دیده بودند صحبت می‌کنند حرصش می‌گرفت.

درخت کوچولو کم کم دلش به شورا افتاد بود که بشاید هیچ وقت نتواند پرواز کند. فکر این که تمام عمر باید فقط جزو یکی از درختهای جنگلی باشد به فکریش می‌انداخت. اول بیخه درختهای خانوادۀ فکر می‌کردند که درخت کوچولو شاخ و برگهایش را برای بازی بهم می‌زند و تا حد و می هم افتخار می‌کردند که او هم چون هنری را یاد گرفته است. چون مطمئن بودند که او هم مثل بیخه درختهای خانوادۀ از این که می‌تواند همسایه نواز مهربان باشد بخورد و بلد و ... مدتی گذشت و هنوز درخت کوچک ناراحت و غمگین بود. حالا دیگر همه خانوادۀ نگران شده بودند. وقتی بهار آن سال دیدند که چندین پرانه، لاله‌ها ایشان را بر روی این درخت کوچک ساختند خیلی خوشحال شدند و می‌توان سال ناراضقی و

ناراضقی درخت کوچک چندین بار پیش بود چون او با خودش فکر کرد: بود که وقتی پرندگان بیایند متوجه خواهند شد که او چقدر با بیخه درختها فرق دارد و امیدوار بود که آنها آفتابه ای بکشند. به او کس کند که از جنگل تارک فرار کند و می‌تواند چیزهای خوبی بیاید. با بر این تصمیم گرفت. استعداد او خوش را به پرانه‌ها نشان بدهد. همین که یکی از پرانه‌ها می‌آید کوچولو آمد با لبهایش را بهم بزند و از روی درخت بیرون بکشد. درخت آمد تند شاخ و برگهایش را بهم زد و پرانه کوچولو بیچاره مثل موشک به هوا رفت. درخت که این منظره را دید شروع کرد به خندیدن. ها ها ها ها ها ... طفک جوجه کوچولو بقدری ترسید. بود که به زمین افتاد و دیگر نتوانست با لبهای کوچکش را تکان دهد. تا این که پدر و مادرش او را به لانه‌اش بردند. مثل تها طول کشید تا او به لانه‌اش خوش را برای پریدن آماده کند. بیچاره. به خوش آمدید مشرف فرمودید. نمی‌دانست با چه زبانی از پرانه‌ها معذرت بخواهد. شما خیلی خوش آمدید. هم از همه درختها و پرندگان خواهش کرد که راه حلی برای بر سر عقل آوردن درخت کوچک پیدا کنند. پرندگان که همگی ترسیدند بودند گفتند. تا به حال در هیچ جنگل دیگری همچون اتفاقا برای ما نیفتاده بود بهتر است که به جای دیگری برویم و اگر راه حلی به نظر ما آمد به وسیله جناب یاد به شما خبر خواهیم داد.

بهار آن سال پرندگان دوباره به جنگل برگشتند و می‌توانستند از ترسهای درختهای دیگر جنگل لانه



که بیاید و در بازه او از شناسایی در میان و بی... یک دفعه با دهن آمد که باران هم با ابرها از جنگل رفته است و خیال برگشتن ندارد... پیش خودش می گفت: «این احساسها فقط به خاطر یک پرندۀ کوچک این همه ادا درمی آورند و بعد فکر کرد که حالایب ندارد تا صبح به اندازه کافی شناسایی خواهد شد و من از شناسایی در خواهم آمد.» ولی صبح هم شد و از شناسایی خبری نبود. بالاخره به حدی گوم شد، بود که همه غلظت خشک شد، تا در این رفتند، کم کم برگه های درختها هم خشک شدند و ریختند. حالا «خوش نیامدید» متوجه شده بود که فقط آفتاب تنها برای سلامتی و شفا فی برگه های کافی نیست و باران هم خیلی لازم است. این راه هم فهمیده بود که بدن غلظت و گله های قشنگ روی زمین بزرگها؛ شاخه هایش پر از خشک می شوند و بدون آب برگه های خشک شده و می ریزند.

او ضاع هر روز بدتر می شد و کم کم تعداد زیادی از درختها از این وضع همسته شدند. غده های هم می گشتند. «آخراین اشفاق نیست که به خاطر یک درخت شرور و وظیفه شناس همه ما و بیچه های بی گناهان اینطور عذاب بکشیم.» خوش نیامدید، کم کم داشت احساس می کرد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است و چطور باعث درد سر همه شده. همان روز چوچو چشمهایش یکی از شاخه های زیبا و بزرگ مادر عزیزش شکست. اشک در چشمها مان درخت کو چولو پریشان بود، چقدر آرزوی کرد که کاش می توانست



اشتباهاتش را رفع کند تصمیم گرفته بود که آنگو میزند، ای حتی از نزدیک او در شود با جان و دل به او خوش آمد بگوید. آقایی با که این حرفها را می شنید یک دفعه دیگر با شدت زیاد و دید به حدی که «خوش نیامدید» با خودش فکر کرد که تمام شد... دیگر آخر عمر رسید و الا ان تمام بدنام می شکند و از این حرفها روز در بین صدای ترق و تروق شناسان شاخه هایش یک دفعه تا فله ضعیفی به گوشش رسید. خوب که نگاه کرد نزدیک بود از خوشحالی قلبش از کار بیفتد. آقا و ققادر مست می ریزد؟ یک پرندۀ ضعیف و بیچاره روی شاخه اشسته بود. طفاک با لبش شکسته بود و شوافت خوب نشان بخورد. درخت کو چولو با زحمت از یکی از شاخه های خشک شده اش ران تا آنجا می که قدرت داشت در از کرد و پرندۀ را کک کرد که راحت بنشیند و با لحنی ملایم گفت: «واقعا خوش آمدی و یک عالمه صفا آوردی و یا نزدیک تنه من ترا از گوما و بارها فکرت کنم، هر چند دیگر بگری نداری و من بد زیر شاخه هایم می توانی کسی سایه پیدا کنی، دیگر هر چه بگویم که چقدر همه درختان جنگل اینک «خوش نیامدید» به اشتباهش پی برده بود و اینطور رفتار را عوض کرده بود و خوشحال بود و ندانم گفته ام. آقایی «باد» که اینطور دید توری این خیر خوش را به گوش ضایب ایر رساند و ابرهم با سرعت آمد تا با چشم خودش وضاع را ببیند و وقتی دید که «خوش نیامدید» اینقدر درخت خوبی شده است از خوشحالی اشکهایش سرازیر شد و هنوز از شناسایی نشسته و پزیرنده مبرحال آمدند، آقایی با دم که با برگشتن ابرو باران از یکبارگی در آمد. بود خیلی ملایم می وزید و همین نسیم ملایم به پرندۀ ها خال داد که جنگل بزرگ و قلمی دوهاره به حالت قبلی برگشته است. پرندۀ ها با شوق فرزندان به سرعت به سوی جنگل روانه شدند. خانوادۀ خوش آمدید» مثل همیشه با آفتاب از همه رادعوت می کردند، پدر خانوادۀ با خوشحالی می گفت: «شما خیلی خوش آمدید» مادر با مهربانی و صدای ملایم می گفت: «به به خوش آمدید» مشرف فرمودید، درختان کوچک هم هر یک هم طوری خوش آمدی گفتم و لی در این میان یک صدا بلند تر از همه به گوش می رسید آنهم صدای درخت کو چولو می ملو که با شوق بلند بلند می گفت: «واقعا خیلی خوش آمدید، محقیقتا تا به این اندازه محبت فرمودید، خواهش می کنم بفرمایید، خوش آمدید»... حالا دیگر پرندۀ ها او را «واقعا خیلی خوش آمدید» صدای می کردند و او را بیشتر از همه درختها دوست داشتند.

آن سال بار دیگر خانوادۀ «خوش آمدید» خوشبختترین تمام درختهای همه جنگلهای دنیا شدند و در میان آنها درختی به اسم «واقعا خیلی خوش آمدید» خودش را خوشبختترین درخت خانوادۀ «خوش آمدید» می دانست.

نوشته: ریلا رسمن  
ترجمه: سرور زامشرف

## مترسک پوشالی

پایترو بود و بادی آمد از آن یازها اینکه یک دنیا بزرگ همراه آن به سر و روی آدم می خورد و یک عالم خاک به چشم می ریزد آدم در اینچور مورق تند می دود و خودش را به چایی می رساند. ولی مترسک در این هوا ایستاده بود و فرار نمی کرد مستأ می گویند که نمی توانست، درست است ولی اگر هم می توانست فرار نمی کرد، همینطور ایستاده بود و به مزرعه زلزله بود. مترسک اول یک دسته پوشال داخل انبار بود او از همه بیشتر گنجشکها را دوست می داشت. همیشه دلش می خواست به مزرعه پیش آنها برود. یک روز صاحب مزرعه از او یک مترسک درست کرد و آن را به مزرعه برد. حالا یک بتجه پارچه پاره پاره پوشال بود که به آن دوتا پارچه بسته بودند و کلاه روی آن گذاشته بودند. مترسک خیلی زیست بود، پوشالهایش از سوراخ های پارچه بیرون زده بودند و اصلاً

بود. آخر فردا دخترک می آمد و او را زیباتر می کرد شاید فردا که گنجشکها قیافۀ جدید



او را ببینند از او خوششان بیاید و به سراغش بیایند. فردا درست مثل یک آدم شده بود و بی آن روز هم هیچ گنجشکی به مزرعه نیامد. آخر چرا حالا که او قشنگ شده بود گنجشکها نمی آمدند او را ببینند؟ این موضوع او را عین می کرد ولی قیافۀ صاحب مزرعه و دخترش خیلی خوشحال بود و خیلی به او محبت میکردند. روزها به این ترتیب گذشتند تا آنکه اولین باد پائیزی تکانی به تمام بدن او داد و نصابت صاحبان او به هدر رفت، یک تکه از لباس مترسک پاره شد این پیش آمد آخرین دلخوشی مترسک را از بین برد. آخر بعد از گنجشکها که همه زندگی او بودند و دیگر به سواغ او نمی آمدند دلش را به خوشگلیش خوش کرده بود مترسک فکر می کرد شاید پایان زندگیش نزدیک شده. چون دیگر هیچ چیز نبود که او را خوشحال نگهدارد. چند وقت بود که صاحبان مزرعه به دیدن او نمی آمدند و امید می ندانست که کسی لباس او را دوباره درست کند. ولی فردای آن روز بجای آنکه پایان زندگی مترسک باشد، شروع زندگی خوش او بود باز



# پرچم سفید

بچه ها توپ بازی می کردند. برای بار دوم توپ از دست پرسی در رفت. خواستش به بازی نبود و به کسانیکه به خانه آن طرف خیابان اسباب کشی می کردند نگاه می کرد اینبار توپ به سرش خورد غلطید و رفت آن طرف خیابان. همه بچه ها از دیدن این منظر خنده شان گرفت. آقایان آن طرف توپ را برایشان پرت کردند پرسی با صدای بلند گفت: «مشکرم» آقای ناشناس در جواب بیخندای زد و گفت: «خواهش می کنم» و دوباره مشغول بردن اسبابها به داخل خانه شد. ماکس گفت: «بچه ها برویم بچینیم همسایه تاز، وارد کیست؟» همگی به آن طرف خیابان رفتند و کتار در منتظر شدند.

از بچه ها که پای پرسی آمد به نظر خسته می رسید. وی به محض دیدن بچه ها خندید و گفت: «بچه چه استقبال گری» ماکس که خجالتی بود بزرگ قدم به عقب رفت و معریش را پایین انداخت. کلارا و لویی نیز خنده شان گرفت. همینطور که بچه ها را نگاه می کردند گفت: «اسم من هری ارون فرزند است و اهل امریکا هستم و شما؟» پرسی نگاهش به دیگران کرد و گفت: «اسم... اسم من پرسی است و اهل جوهانس برگ هستم سپس هری نگاهش به کلارا کرد و پرسید: «و شما؟» کلارا: «لویی با هم به سرعت استعاض را گفت. حالا فوت ماکس بود ماکس متحکم سوجالیش ایستاد بپوشه سرش را پایین انداخته بود و صورتش از خجالت سرخ شده بود. هری خم شد تا صورتش را بهتر ببیند و پرسید: «خوب شما؟» هر سه بچه با هم گفتند: «اسم ما ماکس است و همه بچه هفتی خود ماکس خندیدند»

فرزاد و باره بچه ها جمع چون نما کلان گفت: «از او خوش می آید» لویی گفت: «من هم همینطور پرسی گفت: «رفتارش خیلی دوستانه است ماکس گفت: «از امریکای آفریقای جنوبی راه درازی است. نمی نام اینجا کار دارد؟» لویی گفت: «بچه ها اینجا کجا هستند؟ یعنی بچه نام دارد؟»

آن روز عصر ماکس در بچه خانه رسید. وقتی همگی سر میز نشاندند ماکس گفت: «چرا دیگر برید؟ هیچ خوب نیست همه را این طور منتظر بماند ای ماکس هیجان زده گفت: «آقای فرزند پرسی» ماکس کسی را به این اسم در مسایل نمی شناخت با تعجب پرسید: «کی با آقای هری؟» ماکس در جواب گفت: «آقای فرزند امریکا آمده است و فرود آمدن پرسی چای عصر به خانه اش دعوت کرده است» پدرا گفت: «بهت بگویم هیچ اجازه ندادی خانه غریبه ها چای بخوری» پدرا: «و غریبه نیست خیلی مودعی است» پدرا نگاهش به مادر کرد و گفت: «بسیار خوب ولی پسرخویش باش» عصر روز بعد بچه ها آن طرف خیابان منتظر آقای فرزند شدند. چندی نگذشت که از

جیک جیک گنجشکها با گوش می رسید و هر روز که لباس و پاره تو می شد. گنجشکها به او نزدیکتری شدند. تا روزی که اولین گنجشک پای پرسی ای و روی زمین نشست. آن روز آن قدر خوشحال شد که حتی از پوشالی بودنش هیچ خجالت نکشید. حالا دیگر مترسک نمی خواست، مثل آدمها از بازیگری هزارگند. می خواست آنقدر رجولی بدایستند تا یک دسته پوشتال میان مزرعه بشود.

از: مسعود یزدانی



را دیدند. دستپاچه پریز بسته های کوچک و بزرگ بود و از آن طرف خیابان می آمد. آقای فرزند بچه ها را ندید. بود بچه ها همگی با هم گفتند: «عصر بخیر آقای فرزند و وقتی هری به آنها نگاه کرد لبها نشان آویزان شد. این بار هری نمی خندید بلکه اخم کرده بود. با ناله جلیت به آنها گفت: «دیگر مرا آقای فرزند نکندید. بعد خندید و رفت» به من بگو پرسی هری. عمو هری: «بچه ها هنوز استخوان جلوی خنده شان را نگرفتند. پرسی پرسید: «آقای... ام... عمو هری مسکن است یک قدم اینجا را بالا ببرید» هری گفت: «البته» و به هر کدام بسته کوچکی داد. عمو هری گفت: «شما بروید، کمک عمو به پرسی تا من به کارهای دیگر بروم» همه دور عمو حلقه زدند و با ذوق و اشتیاق چند انجوی را که یکی یکی بازی شد نگاه می کردند. عمو به پرسی قدم قدم می آوردند و به ماکس پسر کوچکی که بزرگی در دست داشت اشاره کرد و پرسید: «اگر گفتید این کیست؟» کلارا گفت: «من کسی را نمی شناسم که بزرگی این بزرگی داشته باشد» پرسی گفت: «به محض از این طرفها نیست. لویی گفت: «من که نمی توانم بگویم عمو به پرسی گفت: «مگر عمو هری خورتان را نمی شناسید» ماکس چشمهایش از تعجب گرد شده بود: بزرگت و نگاهش به عمو هری و سپس به ماکس برگشت. عمو به او اشاره داد: «آوقات عمو هری پنج ساله بود» ماکس گفت: «آها که این طور» لویی به ماکس مردی را که بزرگتر از او در دست داشت اشاره کرد و پرسید: «این؟» ماکس جواب داد: «این عمو هری است که بزرگ شده است» عمو به پرسی خندید و گفت: «نه عزیزم» این بار عمو هری است: «او همزاد من بود» پرسی هیجان زده به ماکس نگاه کوچکی اشاره کرد و گفت: «ببینید» این دست مثل کلبه های است که در فیلمها نشان می دهند سپس بزمه بچیه پرسید: «آیا این کلبه واقعی است؟» عمو به پرسی گفت: «واقعی بود و عمو هری در آن زندگی می کرد» بچه ها نگاه تحسین آمیزی به عمو هری انداختند. کلارا پرسید: «عمو هری شما واقعاً در یک کلبه چوبی زندگی می کردید؟» عمو هری سرش را به علامت تأیید تکان داد. لویی پرسید: «سپاسی شما» همسایه هم نداشتند: «عمو هری گفت: «خیلی هم تنها نبودیم و بچون خوردن همسایه ها هم داشتیم» پرسی با تعجب پرسید: «کی؟» عمو هری خندید و گفت: «چوستان» لویی پرسید: «از آنها نمی ترسیدند؟» عمو هری گفت: «شاید بعضی وقتها کسی می ترسیدم» ماکس پرسید: «با آنها چه حیوانات وحشی دارد و مادران نمی ترسیدند که بگردانند آنها بیرون بروند» وی آتش به من یاد داده بودند که چطور از خوردن مواظبت کنیم» ماکس گفت: «چه خوب پدر من حتی می ترسید به من اجازه دهد به دیدن غریبه ها بروم»

مکس با هم در کوزه پودر. مادرش گفت: «عزیزم، دووهو پدر آمدی؟» با عمو هری بودم» پدرا گفت: «دیروز با آقای فرزند امروز با عمو هری، چند بار باید بهت بگویم با غریبه ها قاطعی نشوی» ماکس با دیدن یک است، خدا محبت است، خدا تورا است و همه دیوان یکی هستند و همه با هم برادرانم خنکی ها و دریاها، تپه ها و دره ها همه ذیو آفتاب زیبا هستند»





آن شب سر میز شام ماکس دوباره شروع به صحبت دربارهٔ عموهری کرد و گفت: «عموهری می‌خواهد با بوش به شکار حیوانات وحشی برود» با شنیدن این حرف غذا در گلو می‌پدرش گویو کرد و به سرفه افتاد مادر نگاه تیرید آمد می‌پدر او انداخت. ماکس به دفاع از گفته‌اش ادامه داد: «او می‌خواهد با بوش محبتش تشکر و جنگ را از این بپرد» مادر نفس راحتی کشید و اضافه کرد: «فردا همراهم با خودت بیا این عموهری بره من هم می‌خواهم ببینم چطور با بوش محبتش به شکاری روزی به تخم‌تور که با آن زده‌است عموهری به بره می‌گفته بود همهٔ بچه‌ها را به جشن انفت دعوت کند» بره می‌پدر یک چشم به هم زد این خبر را به گوش همهٔ بچه‌ها رساند، بود، چیزی نگذشت که یکی می‌خواست ماکس بپرسد کوچک با بوش بزرگ را ببیند، دیگری می‌خواست به آواز بزند، رنگارنگ جنگل گوش دهد، بعضی هم می‌خواستند دربارهٔ بره می‌پدر با بوش بگویند، عموهری به یک یک سؤال آن‌ها جواب داد و کار را بر زمین «عموهری شما بچه‌ها نذارید» عموهری با تعجب گفت: «بچه‌ها را هم؟ اگر تمام بچه‌ها را نذاره در این اتاق هستند بشمارای خودت می‌خامی چند تا بچه دارم» من همهٔ شما را آنقدر دوست دارم که همان مثل بچه‌ها می‌خورم برام عزیز هستید»

بعد از آن روز بچه‌ها هر روز به دیدن عموهری می‌رفتند، کم‌کم اتاق عموهری جای آن همهٔ بچه‌ها شد، ماکس، بره می‌پدر و خیلی بچه‌های دیگر پدر و مادرهایشان را به ملاقات عموهری آورده بود و پدر و

مادرها هم عموهری و همهٔ بچه‌ها را به خانه تان دعوت کرده بودند، حتی برگره‌ها هم او را دوست داشتند، حالا عموهری محبوب همه بود. عموهری با آنها دربارهٔ بره می‌پدر بحث می‌کرد، برای این زمان و پیام‌ها و محبتش صحبت می‌کرد.

آن روز وقتی نوبت آمدن بره می‌پدر به دیدن عموهری رفتند، همهٔ بچه‌ها به آنجا رفتند که محل عموهری هیچ خوب نیست و احتیاج به استیج و داربست آینه‌نگار در درختان منظر شده‌اند، مثل همیشه بچه‌های دیگر هم کم‌کم جمع شدند، طولی نکشید که گروه بزرگی از بچه‌ها کنار درختان عموهری ایستادند و بودند.

چندای بعد که عموهری توانست از تخت پارتین بپایند، از بچه‌ها به بیرون نگاه کرد و چشم‌های منتظر بچه‌ها را دید که بالا به پنجره اتاق او نگاه می‌کردند، با اینکه حالش خوب نبود دستمال سفیدی برداشت و برای بچه‌ها نگاه داد، بعضی از بچه‌ها آن را دیدند و چیزی نگذشت که صدای پای بچه‌ها را از هر سوی ساختار پرت کرد.

ماکس گفت: «عموهری پدر من زکات است به او می‌گویم شما را معاینه کند» عموهری گفت: «اصلاً احتیاج نیست به پدرت زحمت پدری من حالم خوب میشود» بعد از حالک شلیشهٔ عینکش با پاک‌گری کرده فکر فرود رفت، او بچه‌ها را خیلی دوست داشت اما چون حالش چندان خوب نبود نمی‌توانست مثل قبل هر روز آنها را ببیند، باید راهی پیدا می‌کرد، پیش روی بچه‌ها کرد و گفت: «عموهری شما» بره می‌پدر خسته و بی‌عنی است که نمی‌تواند مثل قبل هر روز شما را ببیند، یکی از بچه‌ها بلند خوری پرسید: «یعنی دیگر نمی‌توانیم به دیدن شما بیاییم؟» عموهری گفت: «چرا که نه؟ با هم اینطور فراری نذارید که هر وقت حال من بهتر بود این بچه‌ها سفید را کنار پنجره بالایی بران، آن وقت شعاعی توانید به دیدن من بیایید، یعنی بچه‌ها سفید علامت ساعت بچه‌ها است» بچه‌ها از خوشحالی فریادی کشیدند و برای عموهری دست زدند، آن روز عموهری با پدر و مادرشان دربارهٔ ناخوشی عموهری و بچه‌ها سفید ش صحبت کردند.

از آن به بعد همه‌یکه بچه‌ها سفید پشت پنجره بالایی رفت فریاد خوشحالی بچه‌ها هم به هوای وقت و در یک چشم به هم زدن اتاق کوچک عموهری از بچه‌ها پر شد، یکی از روزهای سرد آن بود که کارا بره می‌پدر ماکس منتظر بچه‌ها سفید درختان ایستاده بودند، عموهری را دیدند که با عجله به اتاق عموهری می‌رفتند، یکی از آنها پد ماکس بود، ماکس همیشه عجلهٔ پدرش را یاد می‌آورد، اشکالی ندارد است این خبر بزودی به همهٔ بچه‌ها می‌رسد و هگی درختان جمع شدند، ولی این بار مثل همیشه بلند حرف نمی‌زدند و نمی‌خندیدند همه ساکت بودند.

## خانم اهل بهاء

### قسمت اول

مانند، وقتی پدرم در سیاه چال طهران زندانی بودند من دختری بچه‌شش ساله ای بودم که شب‌ها به خاطر پدرم گریه می‌کردم، وقتی از کوچه صدای طبل می‌آمد که حکایت از دستگیری عده‌ای می‌بانی می‌کرد دست برادرم را می‌گرفتم و از ترس به مادرمان پناه می‌بردم، زمانی که موقع تخریب و یازمی با بچه‌ها و همبازیه‌هایم بود خانه و زندگیمان از این بدرفت و به همراه پدرم بزرگوارم تبعیدی شهرها و کشورهای غریب بشماریم، سراسر زندگی ایشان سرشار از زهریانی و فداکاری برای دیگران بود، شاید زندگی کودن و زکات‌پذیری مثل حضرت بهاء الله و برادری مثل حضرت عبدالبها موجب شده بود که قلبی چنین حساس و مهربان داشته باشند و مثل فرشته‌ای در زندگی دیگران وارد شوند و آنها را خوشحال کنند.

بها نیکیه خانم را «خانم اهل بهاء» می‌خوانند و در حقیقت همینطور هم بود، حضرت ولی امرالله بارها فرموده‌اند: ایشان از لحاظ

وقتی حضرت عبدالبها در زندان به سر می‌بردند و دستخانی‌ها و رنجهای زندگی را تحمل می‌فرمودند کسی که همیشه به فکر ایشان و نگران احوالشان بود، خواهر مهرانشان حضرت ورقه علیا، بهائیه خانم بودند، روزهای خوش‌گورکی ایشان خیلی زود سپری شده و هنوز خیلی کوچک بودند، که به همراه برادر خود در سختی‌ها و مشکلات زندگی پدر بزرگوارشان حضرت بهاء الله تسکین شدند.

خوردشان بعد از آن گفتند: روزی بود که با پدر و برادر خانم عباس که دو سال ازین بزرگتر بود به میلانی رفتیم و در این‌جا گفتیم آن روزهای خوب خیلی زود سپری شدند و حالا فقط خاطرهٔ میهمانی از آن روزها بر ما باقی

پس از مدت طولانی پدر ماکس بیرون آمد، سرش را پاره‌پاره انداخته بود ماکس به طرف او دوید و پرسید: «پدر عموهری چطور است؟ چرا بچه‌ها سفید را بالا می‌برد؟» پدر گفت: «بچه‌ها سفید دیگر هیچ وقت از این‌جا رفت، عموهری برای همیشه از میان ما رفته‌است، به بچه‌ها می‌گوید که عموهری از همه خواسته‌است حرزهایی را که در بارهٔ اتحاد و محبت به آنها گفته بود همیشه به خاطر داشته باشند، اگر همه این‌ها را بکنند عموهری هر جا که باشد خوشحال خواهد شد، لازم نبود ماکس به بچه‌ها چیزی بگوید، همه حرف‌های پدر ماکس را شنیده بودند و مطمئنانه حرف‌های عموهری را برای همیشه در خاطرشان حفظ می‌کردند، آن روزها نظیر که صبح می‌دیدم اولین اشعهٔ طلایی خورشید به دسته گل قشنگی بر روی قبر عموهری تابید، روی آن نوشته بود: «از طرف بچه‌ها»

در حقیقت بچه‌ها خوردشان مانند آن گله‌ای رنگارنگ و قشنگ بودند که در لایه و محبتشان به عموهری با هم متحد شدند، بودند.



هری از این فرد در تاریخ هفتم اگست ۱۸۶۲ در راش هرد - نیویورک به دنیا آمد در سال ۱۹۵۲ حضرت ولی‌الله را و او همسرش خواستند به جنوب ازینجا مهاجرت کند، هر چند حالش هیچ خوب نبود ولی می‌دانست این مهم‌ترین واقعه زندگی‌اش است و از تصمیم قلب برای سفر آماده شد و برای همیشه در جوهانس بوگ مستقر شد، روزی به روز سفیدی می‌شد تا در آن‌روز ۱۹۵۴ در آنجا درگذشت.

بر اساس اطلاعات گرفته شده از کتاب عالم بهائی  
از: اسفندیار بهرام  
ترجمه: هلن بهرام





خدمت و فداکاری و گذشت نمونه یک شخصیت بهائی بودند و سپس از حضرت عبدالبها بهتر مین مثل اعلای زندگی بهائی و جامع جمیع کمالات انسانی هستند . خانم اهل بهاء با کسائی که به ملاقاتشان می آمدند مهربان بودند و طوری با آنان رفتار می کردند که همه آرزوی می کردند که ایشان مادرشان باشند و ایشان این رضای گویان و به همین دلیل با همه مثل مادری مهربان رفتار می فرمودند . وقتی زمان وفات ایشان بود ، در آن وقت و فداکاری و گذشت نمونه یک شخصیت بهائی بودند و سپس از حضرت عبدالبها بهتر مین مثل اعلای زندگی بهائی و جامع جمیع کمالات انسانی هستند . خانم اهل بهاء با کسائی که به ملاقاتشان می آمدند مهربان بودند و طوری با آنان رفتار می کردند که همه آرزوی می کردند که ایشان مادرشان باشند و ایشان این رضای گویان و به همین دلیل با همه مثل مادری مهربان رفتار می فرمودند . وقتی زمان وفات ایشان بود ، در آن وقت

این کار داشتند . وقتی در کنار روضه مبارکه می ایستادند و مناجات می خواندند ، شاید به رنجهای پدرشان فکری کردند و شاید به خودشان که آیا خواهند توانست نسبت به وظیفه مهمتی که دارند از عهده برآیند و نسبت به پدر بزرگوارشان وفادار بمانند . همیشه به کسائی که مورد ظلم و اذیت واقع می شدند می فرمودند : « شکر کنید که به دوستی حضرت عبدالبهاء مفتخرید و به ایشان وفادارید ، و خودشان نمونه این وفاداری نسبت به برادر خود بودند . با همه سختی هایی که تحمل می فرمودند همیشه خوشحال بودند ، چنانکه انسان فکری کند خوشحال از چیزی از نشتن بر و سرلشنتن . ایشان بوده است . خندیدن را خیلی دوست داشتند ، حضرت قوی امر الله همیشه می فرمودند : « خنده های بانگ و تبسم های زیبا ی ایشان هیچوقت از خاطر نمی رود . » اثر این خوشحالی و خوشبینی ایشان را در کسائی که به ملاقاتشان می آمدند

بخو می شد دید بطوریکه کسائی که با ایشان معاشرت کرده بودند غالباً خوشحال و نسبت به زندگی خوشبین بودند و شاید چیزی که باعث می شد حضرت رفته علیاً برای همه خوشحالی و شادی آرزو کنند حتی احترام و نوع دوستی ایشان بود همیشه دوست داشتند که به مردم هدیه دهند . وقتی به کسی هدیه ای می دادند به نظری رسیدن آن و بیخاطر قبول هدیه نشان سپاسگزارند . از اینکه به بچه هاسکه و شیرینی و بهر چیزها گل و یاک یا دگاری ساده و کوچک هدیه بدهند خیلی خوشحال می شدند . کسائی هستند که هنوز هنرهای از ایشان گرفته اند حفظ کرده اند یک تشبیه عطر کوچک ، مقدار این نبات ، یک سنجاق ظریف و قشنگ ، یک انگشتر یا چیزهای دیگری که در ذهن انسان خاطره شیرین ایشان را زنده می کند .

تغظیم : بهروز آفاق

## جوجه کوچولو



روزی روزگاری جوجه سرخ کوچولو و سوادیه یو لکه می خواست خدا را پیدا کند ، البته این که می خواست خدا را پیدا کند کار آسبناهی نبود و می دانید چطور می خواست این کار را بکند ؟ می خواست به طرف خدا پرواز کند و نی دانست چطور .

یک روز جوجه کوچولو به راه افتاد تا راهی پیدا کند که بتواند به طرف خدا پرواز کند . رفت و رفت تا به یک بزر رسید ، جوجه کوچولو خیلی خوشحال شد ، پیش خودش فکر کرد چستای می تواند به او بگو یه چطور می تواند به طرف خدا پرواز کند و بی زحمتی تا راحت بود آخر بزغاله کوچکش را گم کرده بود . جوجه سوادیه می توانی کمک کنی بزغاله ام را پیدا کنم ؟ « وای نه من می خواهم خدا را پیدا کنم ، نه نمی توانم به تو کمک کنم . » این را گفت و بی عجله به راه افتاد .



رفت و رفت تا به پسر کوچکی رسید . پسرک به دنبال سکه اش که گم شده بود می گشت . جوجه کوچولو پرسید : « می توانی به من بگویی چطور به طرف خدا پرواز کنم ؟ » نه متأسفم من چیزی در باره پرواز نمی دانم ولی از تو خواهش می کنم به من کمک کنی سکه ام را پیدا کنم ؟

« وای نه باید بروم راهی پیدا کنم که به خدا نزدیک شوم ، این را گفت و دوباره به راه افتاد . زیرا آفتاب داغ رفت و رفت تا به دختر کوچکی رسید که با دکلش لای شاخه های درخت گیر کرده بود .

« آهای جوجه کوچولو می توانی با من کمک را از آن شاخه آزاد کنی ؟ » وای نه دختر کوچولو من باید راهی پیدا کنم که بتوانم به طرف خدا پرواز کنم . با کمک تو چه کمک به من می کنی ؟ « این را گفت و به راه افتاد و بی زحمتی دختر که عاقل بود و خیلی چیزها را در باره خدا دانست جوجه را



صد کرد و گفت : « آهای جوجه کوچولو بگو ، بگو ، من می دانم چطور می توانی به خدا نزدیک شوی ؟ » دختر کوچکی مثل تو ، تو که حتی بال هم نداری ؟ « ولی می دانم چون مرشد با پدر و مادرم کتاب می خوانم ، می دانم از آنجا که نوشته اند : « جوجه کوچولو روی چمن در کنار دخترک نشست و با اشتیاق پرسید : بگو ببینم چه نوشته اند ؟ » در این کتاب نوشته است که هر کس باید در تقلید برای خدا حاجی باز کند ؟ جوجه بالی تردید پرسید : در قلم ؟

« بله ، مثلاً یکی از راهها این است که می توانی در قلبت برای خدا حاجی از کنی این است که همیشه خوشحال باشی . راحتترین راه خوشحال شدن هم این است که به دیگران کمک کنی . هیچ توبه کرده ای هر وقت به کسی



کمک می کنی در قلبت احساس خوشحالی می کنی ؟ « جوجه کوچولو کسی فکر کرد و گفت : « راستش ... راستش را بخوانی من نمی دانم چون تا حالا به کسی کمک نکرده ام . » تا حالا به کسی کمک نکرده ای سپس به با دکل بالای درخت نگاه کرد و گفت : « خوب می توانی از همین حالا شروع کنی ؟ » آهای ، به اعتماداً این را گفت و به سرعت رفت با دکل دخترک را پایین آورد ، چشمان دخترک از خوشحالی برق زد و آن وقت جوجه کوچولو بود در قلبش آن احساس عجیب را کرد ، پیش خود فکر کرد : « آهای احساس خوبی است ، دخترک گفت : خوب کس دیگری را می شناسی که بتوانی کمکش کنی ؟ » و قبل از اینکه دخترک حرفش را تمام کند جوجه کوچولو به سرعت به راه افتاد و از آنجا دور شد ، خودتان حدس بزنید او با این عجله کجا رفت .

ا. سوزان آلت





## چه خبر خوش؟

این دفعه مثل همیشه نامه ها و نقاشی های قشنگی از دوستانم از سرسبز دنیا به دستم رسیده که یک دنیا خوشحالم کرده است. دلم می خواهد هر روز تعداد نامه هایم زیادتر شود چون این نشان می دهد که دوستان بیشتری پیدا کرده ام و خودتان خوب می دانید یکی از بزرگترین آرزوهایم این است که با تمام بچه های دنیا دوست باشم. پس هم خودتان زود نامه بدهید و هم دوستانتان را تشویق کنید که با من نامه نگاری کنند.

این بچه های عزیز این دفعه برایم نامه و نقاشی و مطلب فرستاده اند: پرتویا - ۱۰ ساله از گنبدو هندوستان یک شعر و یک داستان که خودش خیلی تمیز و قشنگ آپ کرده همراه با یک نقاشی از دخترهای میوه برایم فرستاده خیلی ازش ممنونم و دلم می خواهد از او نامه های بیشتری دریافت کنم.

باجبیتی نوشته که خیلی به دلم نشست. هلن نوشته است: «ورقا جان از تو خواهش می کنم به ندیم عزیز یکی از مهاجرین شهرگوا که خواسته برایش دعا کنیم مصلحت باشد که من همیشه دست درازیم برای او و خانواده عزیزش بلند است. واقعا بچه ها چقدر عالی است که همیشه همه برای همدیگر دعا کنیم.»

بچه های کلاس درس اخلاق شمال کورلینا برایم نقاشی فرستاده اند از خانم برنی معلم این درس اخلاق خیلی متشکرم که بچه ها را تشویق به همکاری با ورقا نموده اند. ویکتوریا پیکرتیک - ۱۰ ساله از انگلستان برایم شعر قشنگی به اسم «باغ گل، نوشته» از ویکتوریا خیلی ممنونم و دست درازم برای مرتب مطلب بنویسید.

نوید و نسیم میثاقیان - ۱۰ و ۱۱ ساله از گوا هندوستان دوستان خیلی عزیز و با وفایم هم چندین نامه و مطالب جالب مثل شوق و داستان فرستاده اند. نوید و نسیم همیشه نامه هایشان خیلی تمیز



دیوان صادر کنند ۴ ساله از تایوان .  
 نیلوفر و عیناز روشنی ۷ و ۱۲ ساله از پاکستان دله مهنزجان موضوع مسابقه فقط حیوان است (۰)  
 آمیتا گوپتا ۱۲ ساله از برودا هندوستان - فرسند سبیتی ۱۴ ساله از برودا هندوستان - سسینا گوپتا ۱۱ ساله از برودا هندوستان .  
 کرمل جعفری ۹ ساله از تایلند .  
**شعر** | سسینا روشنی ۱۲ ساله از پاکستان - سسینا گوپتا ۱۱ ساله از برودا هندوستان - کرمل جعفری ۹ ساله  
**داستان** | مکسیم میدا ۸ ساله و فائوئل میدا ۱۱ ساله از پوناپ .

با بچه های دنیا معرفی کنند. منمهم با این پیشنهاد خیلی موافقم و فکر می کنم که این راه خوبی برای تبلیغ امر حضرت بهائیه می باشد. در ضمن پیام نوشته است من افتخار می کنم که یکی از اجدادم به نام جناب حاجی ایسان زنجانی در زمان حضرت بهائیه شخصی بسیار خدومی بوده است. "یکی از عکسهای ایشان را هم که با جناب روح الله و ورقای شهید هم زنجیر پوراند برایم فرستاده که اینجا چاپ می کنم. زوجهی مشرف زاده - دوست قدیمی من از ساگر هندوستان برایم چندین شغی پامزه نوشته که خیلی از او ممنونم و یکی از آنها را اینجا برایتان می نویسم. " روزی ملا نصرالدین از شجاعت خودش تعریف می کرد. پارسال که به شکار رفته بودم در بیابان به یک شیر و پلنگ رسیدم. اول دم شیر را بریدم! بعد با دو دستم گوشه های پلنگ را کندم. موری به او گفتم: چهره سرهایشان را تیریدی؟ ملاً گفت: قبیل از من کس دیگری سرهایشان

نا بریده بود.  
 سوئیل کومار ورما - ۱۱ ساله از باینا هندوستان برایم مدلی مشرق الاذکار هند فرستاده که خیلی از او ممنونم.  
 ندا سمیعی - از گنبدو برایم یک نقاشی فرستاده است که ازش تشکر می کنم.  
 وحلا می رسیم به اسامی دوستانی که برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده اند.  
**نقاشی** | بچه های کلاس درس اخلاق مجاری هندوستان: تینا ۶ ساله، گلشن اروا ۱۲ ساله، پنو ۱۲ ساله، جمال خان ۱۱ ساله، راجن گوپتا ۷ ساله، دپیک ۱۳ ساله، ملکیت ۱۱ ساله، بلجیت ۶ ساله، ارویند ۷ ساله، چنگار ۱۰ ساله، منج کومار ۱۳ ساله، چندرکاننت ۱۳ ساله، جاسویر ۵ ساله، منجیت ۷ ساله، بلاسم ۱۲ ساله، الکاتی ۱۰ ساله، ارنی اروا ۱۰ ساله، نیتو ۱۴ ساله، گوپتا ۴ ساله، رحمت ۱۰ ساله و شیر و ندر و پونا ۴ ساله."